

# انسان نامرئی



نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار



وقتی جریان را گفت با تعجب گفتم: «من که باور نمیکنم تو مطمئنی؟ شاید خواب دیدی یا خیال میکنی بابا گفته»  
سامان با دلخوری گفت: «حالا دیگه من خیالاتی شدم آبیچی؟» گفتم: «آخه تا اونجایی که من میدونم به همچین چیزی واقعیت خارجی نداره. فقط تو قصه‌ها و فیلما پیدا میشه»  
گفت: «باور کن خودم با گوشای خودم از بابا شنیدم.» پرسیدم: «بابا خودش به تو گفت؟» سامان گفت: «نه داشت برای مامان توضیح میداد که من شنیدم.»

میکنم مامان اینا میخوان اون فرمولو تهیه کنن. احتمالا فکری تو سرشونه.» گفتم: «از کجا میدونی؟» سامان لبخندی زد و مثل اینکه از رازی باخبر است، گفت: «بعدا معلوم میشه»

صبح جمعه با صدای ممتد زنگ در از خواب بیدار شدم. در را که باز کردم سامان با دو نان سنگک وارد شد. نگاه به ساعت کردم. حدود ساعت هشت صبح بود. تعجب کردم. سامان معمولا جمعه‌ها تا این موقع از صبح به زور از خواب بیدار می‌شد. مامان را صدا زدم اما خبری از مامان و بابا نبود. از سامان سراغشان را گرفتم. سامان لبش را بیرون داد، شانه‌اش را بالا انداخت و چیزی نگفت. از رفتار سر در نیاوردم. در آشپزخانه سامور روشن بود. بوی چای تازه دم به مشام می‌رسید. بساط صبحانه روی میز چیده شده بود. از سامان که مشغول بریدن نان‌ها بود پرسیدم مامان اینا کجا رفتن؟ سامان به نشانه سکوت انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و با اشاره ابرو سعی داشت چیزی به من بفهماند. گفتم: «یعنی چی؟» پس کی گفت بری نون بگیری؟» گفتم: «کسی نگفته. خودم رفتم. مگه کسی باید بگه؟» از رفتار سامان تعجب کردم. سحر خیزی و گرفتن نان سابقه نداشت. سامان که معمولا به این سادگی‌ها حاضر به خرید کردن نبود حالا بدون اینکه کسی به او بگوید رفته و نان خریده بود.

گفتم: «پس آماده کردن صبحونه و درست کردن چای چی؟ اونم کار توئه؟» گفتم: «نخیر کار مامانه.» گفتم: «پس کو مامان؟» گفتم: «صبح زود از تشنگی بیدار شدم رفتم طرف یخچال که آب بخورم دیدم در اتاق مامان و بابا بازه و ظاهرأ کسی نیست.» گفتم: «پس اونا کجا رفتن؟» گفتم: «جایی نرفتن. ظاهرأ اینست ولی همین دور و بر هستن.» از کلمه ظاهرأ سامان تعجب کردم و پرسیدم: «ظاهرأ منظور چیته؟» صورتش رو جلوی گوشم گرفت و آهسته گفت: «یعنی اینکه درسته که نمی‌بینمشون اما همچینا هستن.» گفتم: «منظور تو نمیفهم؟» دوباره دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «آبیچی تو چقدر دوزاریت کچه.» گفتم: «خب تو بگو که دوزاریت درسته.» گفتم: «اونا تو همین خونه نامرئی شدن و من و تو نمی‌بینمشون.» گفتم: «فیلمی چیزی دیدی رو مخت اثر گذاشته یا داری سر به سرم میداری؟» گفتم: «هیچکدوم.» بعد لقمه نان و پنیر را جلویم گرفت و گفت: «بخور تا بهت بگم.» لقمه را که گرفتم، گفتم: «بگو ببینم دلایلت چیه که میگی همچینا هستن.» اولین لقمه‌اش را که قورت داد، گفت: «یادته بابا همیشه بهمون میگفت سعی کنیم کارها رو از سر احساس مسئولیت انجام بدیم نه از ترس و نظارت بزرگترها جوری که اگه کسی هم بالای سر تون نبود

## تلنگر ویروس



خودتون کارها تونو خوب انجام بدین؟» لقمه در دهانم بود با اشاره سر تأیید کردم و گفتم: «و هووم.» بعد دوباره دهانش را جلوی گوشم آورد و آهسته گفت: «یادته چند روز پیش بهت گفتم مامان اینا در باره فرمول نامرئی کننده صحبت میکردن؟» گفتم: «بله، یادمه.» گفتم: «صبح که بیدار شدم مامانو ندیدم اما سامور روشن بود و بساط چای و سفره صبحانه آماده شده بود. بعد دیدم رادپو هم روشن. فهمیدم بابا مثل همیشه برای گوش دادن اخبار روشن کرده.»

گفتم: «خب اینا چه ربطی به هم داره؟» سامان گفت: «خب که خب خودت ببین ربطشون چیه؟» کمی فکر کردم تا متوجه منظور شدم. سامان با نبودن مامان و بابا باورش شده بود که آنها با استفاده از فرمول نامرئی قصد نظارت پنهانی ما را دارند و می‌خواهند بدانند آیا در صورت نبودن و حضور فیزیکی والدین، بچه‌ها درست از عهده مسئولیتشان بر می‌آیند یا نه؟ خندیدم و گفتم: «آهان پس بگو چرا داداش ما امروز سحر خیز و منظم و مسئولیت‌شناس شده...» بعد از صرف صبحانه سامان سراغ تکلیف‌های درسی رفت. نزدیکی‌های ظهر صدای زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم مامان و بابا وارد شدند. بابا گفت: «بچه‌های گلم بیخسید که امروز تنهاتون گذاشتیم. صبح زود دایی محمود زنگ زد که مادر بزرگ داره از زیارت بر میگردد و هواپیماش ساعت ۶ صبح فرود میاد. دلمون نیومد بیدار تون کنیم. صبحونه رو بدون تون خوردین؟ یادم رفته بود یادداشت بنارم سامان بره نون بگیره.» گفتم: «پس رادپو رو روشن کرده بودین یه وقت ما ز تنهاتون نترسیم؟» پدر خندید و گفت: «بله، سامان شیطنت نکرد؟» با خنده نگاه می‌کردم و گفتم: «نه فقط خیلی از فرمول نامرئی و غیب‌کننده حرف می‌زد.» مامان با تعجب پرسید: «فرمول غیب‌کننده؟» سامان گفت: «بله همون فرمول محیا دیگه.» مامان با تعجب گفت: «محوارارو میگی؟ شما از کجا میدونین؟ اون که به درد شما نمیخوره؟» اون یه گرم محو کننده لک‌های صورته. بابا میگفت تازه به بازار اومده و لک و پیس صورت رو زود محو میکنه.»

به مامان گفتم: «اتفاقا برای کار دیگه هم خوبه.» و بعد با اشاره به سامان گفتم: «برای کنترل کردن بچه‌های سر به هوا.»

**لقمه نان**  
مرد: خانم! شام آماده است؟  
خانم: هنوز نه باید به کمی صبر کنی!  
مرد: پس من میرم بیرون چیزی بخورم  
خانم: لطفا فقط ۵ دقیقه صبر کن!  
مرد: یعنی غذا تا ۵ دقیقه دیگه آماده میشه؟  
خانم: غذا نه! میخوام خودمم پیام بریم شام بخوریم!

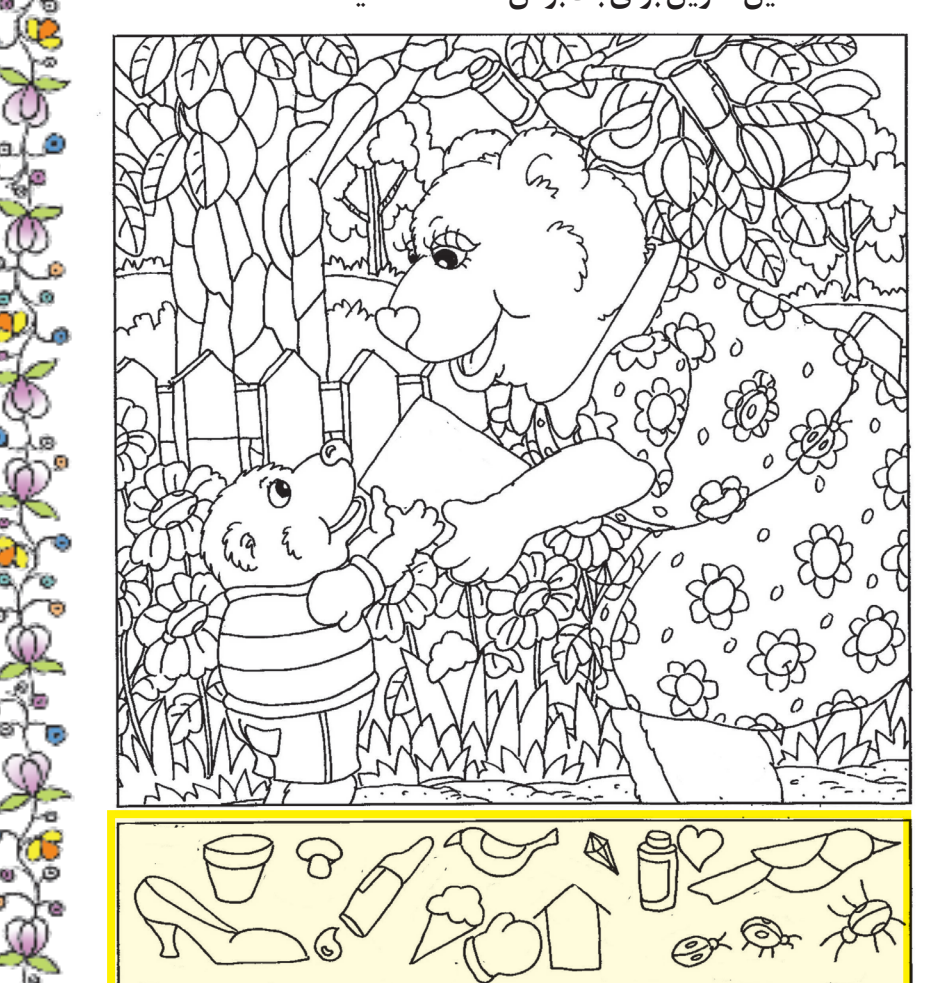
**جمعیت چین**  
اولی: میگن جمعیت چین ۲ میلیارد ده درسته؟  
دومی: نه بابا اشتباهی به نفر و پنج شیش بار می‌شمارن.

**آموزش**  
سربازی در میدان تیراندازی می‌کرد. همه تیرهای تفنگش را شلیک کرد ولی هیچ کدام به هدف نخورد! سرگروه‌بان تفنگ را از دست سرباز گرفت و گفت: هنوز تیر اندازی یاد نگرفته‌ای؟ و تیری رها کرد. اما گلوله ده متر دور تر از هدف به سنگ خورد! سرگروه‌بان که نمی‌خواست به روی خودش بیاورد تفنگ را به سرباز داد و گفت: ای سر به هوا بدی! تو این طور تیری می‌انداختی!

**شکر خند**  
**نزدیک بینی**  
دکتر چشم پزشکی به بیمار: چشماتون دچار بیماری نزدیک بینی شده. ۲ میلیون هزینه عملش، بیمار: آخه ۲ میلیون بدم واسه چی؟ این چه کاره به دو قدم میرم جلوتر، از نزدیک می‌بینم

## ویژه کودکان

با دقت به اشیایی که در کادر زرد رنگ وجود دارد نگاه کنید و شکل‌ها را به ذهن بسپارید سپس آنها را که در تصویر اصلی پنهان شده‌اند پیدا کنید. این تمرین برای بالا بردن دقت شما مفید است.



## داستان تصویری: آجیل روچ

